

# آن روزهای حماسه

سرتیپ رضا صبوری زاده

ادامه...

## فرار از اسارت

با طلوع آفتاب روز ۶۷/۴/۳۱ منطقه عمومی سومار شاهد یکی از تلخ ترین روزهای خود در دوران جنگ تحمیلی بود. دشمن بعثی با تمام امکاناتی که در اختیار داشت تکی مذبوحانه را از ساعت شش بامداد علیه رزمندگان اسلام آغاز کرد.

لشکرهای زرهی و مکانیزه دشمن با پشتیبانی هوایی چندین فروند هواپیما و چرخبال که با آتش شدید توپخانه همراه بود، از چند محور موانع را یکی پس از دیگری درهم کوبیده و با عبور از مرزهای بین المللی به داخل خاک میهن اسلامی پیشروی کردند.

آن روز یکان تحت امر من بر روی ارتفاع ۴۰۲ مستقر بود. از همان جا هم نظاره گر یورش وحشیانه نیروهای بعثی بودیم. رزمندگان ارتش با جنگ و دندان مقاومت می کردند؛ اما دشمن که نیروهایش چند برابر ما بود و از کمک و راهنماییهای ایادی خود فروخته و عناصر ضد انقلاب نیز بهره می برد، نقاط حساس و گذرگاههای قابل نفوذ را مورد شناسایی دقیق قرار داده و به هنگام حمله کلیه موانع را به سرعت پشت سر گذاشت و خود را به فرارگاه تاکتیکی لشکر رساند. طولی نکشید که نیروهای پیاده دشمن در حالی که تانکها با آرایش نظامی از زمین و چرخبالهای شکاری از هوا آنان را حمایت می کردند، توانستند در همان ساعات اولیه حمله تا پل «هفت دهنه» و سه راهی «کاشی پور» پیشروی کنند.

با وجودی که یک گردان تانک در سمت چپ پل «هفت دهنه» مستقر بود و مقاومتی سرسختانه نیز از خود نشان داد، ولی زمانی که به محاصره کامل دشمن در آمد بسیاری از تواناییهای خود را از دست داده بود، در نتیجه فرارگاه تاکتیکی لشکر به اشتغال دشمن در آمد. با سقوط فرارگاه لشکر ارتباط آن با یکانهای تابعه قطع و موجب سردرگمی و بلاتکلیفی یکانها شد.

نیروهای خودی که امکانات و تجهیزاتی به مراتب کمتر در اختیار داشتند علی رغم این که غافلگیر شده بودند اما با تمام وجود مقاومت می کردند. چند بار از رده های بالا کسب تکلیف کردیم ولی به علت قطع ارتباطات تلفنی پاسخی داده نشد. سرانجام در ساعت نه صبح با بی سیم اطلاع دادند که اگر می توانید عقب نشینی تاکتیکی نموده و در موضعی دیگر مستقر شوید. اما دیگر دیر شده بود، چون دشمن تمام منطقه را به محاصره خود در آورده بود و همچنان به پیشروی ادامه می داد.

ساعت حدود ده صبح نیروهای دشمن خطوط پدافندی بعدی را نیز درهم شکسته و با عبور از پل «هفت دهنه» که بر روی محور مواصلاتی کرمانشاه - سومار قرار داشت تلاش کردند تا به هر طریقی خود را به فرارگاه تاکتیکی غرب در حوالی ده «ذرنی» برسانند. گرچه

پرسنل جان برکف «تیپ ۵۵ هواپرد» در حوالی «تنگه شیطان» راه را بر آنان بستند و در یک نبرد جانانه و با انهدام تعدادی از تانکها و نفربرهای دشمن که بعضی از آنها را نیز به قعر دره فرستاده بودند، توانستند دشمن را مجبور به توقف نمایند و حتی در یک نبرد دلیرانه طی روزهای بعد اقدام به چند مرحله پاتک نموده و موفق شدند دشمن را تا بند «یرعلی» به عقب برانند، ولی بقیه مناطق همچنان تحت محاصره دشمن قرار داشت.

حالا دیگر کلیه یکانها در محاصره کامل دشمن بودند. با این حال هنوز پرسنل گردان روحیه خود را از دست نداده بودند و همچنان به مقاومت خود ادامه می دادند. من هم مرتب به پرسنل خود روحیه می دادم تا موقعیت خویش را حفظ کنند و دست از مقاومت برندارند.

از نخستین ساعات روز تا حدود ساعت یازده صبح، دشمن چندین تک سنگین علیه مواضع رزمندگان اسلام تدارک دید که دلاورمردان ارتش با رشادت و سرسختی تمام حمله آنان را دفع کردند. هر لحظه بر تعداد شهدا و مجروحین افزوده می شد ولی مقاومت همچنان ادامه داشت. در پاره ای از نقاط، کار به نبرد تن به تن کشیده شد. حتی موفق شدیم تعدادی از نیروهای دشمن را به اسارت خود در آوریم اما اسرا به ما می گفتند: «شما در محاصره کامل هستید. دیگر نمی توانید کاری انجام بدهید.» یکی از اسرا گفت: «در واقع شما اسیر ما هستید، نه ما اسیر شما با وجود همه این مسائل نیروهای ما همچنان مقاومت می کردند. هرگونه ارتباطی با رده های بالا کاملاً قطع شده بود.»

فرماندهان گردانها و گروهانها که در حلقه محاصره افتاده بودند تلاش می کردند که با ابتکار عمل خود، از حلقه محاصره نجات پیدا کنند. هیچ کس نمی دانست چه پیش می آید. دود و آتش همه جا را فرا گرفته بود. با فرارسیدن وقت شرعی، نماز ظهر و عصر را در همان شرایط و در زیر گلوله باران دشمن بجای آوردیم. در پایان نماز دست به دعا برداشتیم و تمام وجود از خدا خواستیم که ما را در این نبرد سنگین یاری کند.

فرماندهان گروهانهایی که توانسته بودند ارتباط خود را با من حفظ کنند، مرتب از من کسب تکلیف می کردند. در آن شرایط چاره ای جز مقاومت نبود. به آنها توصیه کردم تا آخرین گلوله بچنگند، شاید فرجی حاصل شود.

با وجودی که در محاصره کامل دشمن قرار داشتیم ولی رشادت و پایداری رزمندگان سبب شد که دشمن نتواند به مواضع استقرار ما نزدیک شود. هر بار که حمله ای را تدارک می دید، با تحمل تلفاتی مجبور به عقب نشینی می شد.



گلوله باران دشمن با شدت هر چه تمامتر ادامه داشت. بوی باروت مشام را به شدت آزار می داد. دشمن هر لحظه حلقه محاصره را تنگ تر می کرد. هر جا که کانون مقاومت بود آن جا را با انبوه سلاحهای سبک و سنگین خود به آتش می کشید و از بین می برد. درگیری از زمین و هوا به شدت ادامه داشت. تجهیزات کافی برای مقابله با دشمن در اختیار نداشتیم. آنچه باعث مقاومت می شد تنها غیرت و از خودگذشتگی جنگ آوران بود که مردانه ایستادگی می کردند. مهمات نیز به اتمام رسید. پس چاره ای نبود مگر این که هر طوری شده خود را از حلقه محاصره نجات داده و به جایی امن تر می رساندیم. اگر در آن شرایط نیروهای دشمن به ما می رسیدند، یا همه ما را به قتل می رساندند و یا به اسارت خود درمی آوردند.

به گروهانهایی که با من در ارتباط بودند، دستور دادم هر طوری هست حلقه محاصره را شکسته و یک موضع عقب تر حرکت کنند و در بین راه اگر توانستند به ما ملحق شوند.

مقاومت تا ساعت پنج بعد از ظهر ادامه داشت. در همین مدت، دشمن نیروهای خود را تا حوالی ده «ذرنی» یعنی پشت قرارگاه غرب در منطقه سومار به جلو برد که در آن جا نیز با نیروهای هوای درگیر شد. یکانهای در خط نیز تا ارتفاعات "قلاجه" و بعضی از واحدها نیز تا نزدیکی اسلام آباد عقب نشینی کرده بودند.

چاره ای نداشتیم جز آن که هر طور شده خود را از نزدیکی پل «هفت دهنه» به سومار که حدود هفده کیلومتر فاصله داشت می رساندیم. برای پیاده روی راهی طولانی بود. راهی دیگر هم وجود نداشت.

در آن گرمای طاقت فرسای تابستان، کسانی که یکانهای خود را گم کرده بودند، سعی می کردند خود را به جنگلهای آن نواحی برسانند تا هم از شر دشمن آسوده شوند و هم تا حدودی از گرما مصون بمانند. بسیاری از این نیروها حتی سه روز متوالی را در همان جنگلهای سپری کردند. عصر همان روز نزدیک به سیصد نفر از پرسنل گردانهای مختلف در حلقه محاصره افتادند و به دست دشمن اسیر شدند.

دشمن نیز آنان را داخل مسجد قرارگاه یکی از تیپها زندانی کرد تا بتواند روز بعد به پشت جبهه انتقال دهد. ولی به هنگام شب تعدادی از بچه ها از غفلت نگهبانان استفاده کرده و با در آوردن پوتینهای خود، از طریق پنجره های مسجد فرار کردند و خود را نجات دادند.

آخرین خبری که توانسته بودیم به دست آوریم این بود که محل استقرار مجدد یکانها را روی جاده "اسلام آباد" تعیین کرده بودند و ما باید خودمان را برای تجدید سازمان به آن جا می رساندیم.

به هر طریقی بود خود را به نزدیکی سومار رساندیم. در بین راه گروهی از افراد خود را به ما رساندند اما همین که به حوالی سومار رسیدیم متوجه شدیم آن جا نیز در محاصره نیروهای دشمن قرار دارد. قبل از آن که بتوانیم عکس العملی نشان بدهیم تعدادی از تانکها و نفربرهای دشمن ما را در محاصره خود گرفتند.

طولی نکشید که همه ما را خلع سلاح کرده و به اسارت خود درآوردند و بلافاصله ما را برای انتقال به پشت جبهه سوار بر خودروها کردند. فکر اسارت در چنگال دشمن یعنی تمام وجود را آزار می داد. از طرف دیگر چنانچه دشمن مرا شناسایی می کرد معلوم نبود چه بلایی به سرم می آورد، چون در تمام مدتی که بر روی ارتفاع «۴۰۲» مستقر بودیم، چندین بار تک آنها را خنثی کرده و بارها نیز به

مواضعشان تک کرده بودیم، به طوری که دشمن با نام فرمانده گردان مستقر بر روی ارتفاع «۴۰۲» آشنا بود.

بارها علیه من تبلیغات سوء کرده بودند. حتی برای سرم جایزه تعیین نمودند ولی نمی دانستند که آن شخص اکنون در چنگالشان اسیر شده است. شکی نبود که دیر یا زود متوجه این مسئله می شدند. همواره در این فکر بودم که تا قبل از شناسایی توسط دشمن، کاری صورت دهم. خودروهای حامل اسرا پشت سرهم حرکت می کردند. گروهی از افراد مسلح نیز کاروان اسرا را اسکورت می کردند. به نظر آمد که آفتاب آن روز غم انگیزتر از هر زمان دیگر غروب کرد تا جای خود را به تاریکی شب بسپارد.

اگر دشمن به هویت من پی می برد، به طور یقین مرگی بسیار دردناک در انتظارم بود. پیش خودم حساب کردم که هر طوری کشته شوم بهتر از آن است که با آن وضع فلاکت بار در چنگال دشمن جان بدهم.

در یک لحظه تصمیمی خطرناک گرفتم، باید هر طور شده خودم را از خودرو به پایین پرت می کردم. این تنها راه نجاتم بود. منتظر یک فرصت مناسب شدم همین که احساس کردم لحظه مناسب فرار رسیده، بدون درنگ از خودرو به پایین پریدم و اب چند بار غلتیدن در پشت تخته سنگی پناه گرفتم.

همزمان رگبارهای گلوله به طرفم شلیک شد و به دنبال آن سوزشی شدید در پایم احساس کردم ولی بدون توجه، خودم را به پشت تخته سنگی دیگر رساندم. گلوله های بعدی نیز پشت سرهم شلیک شدند و زوزه کشان از اطرافم عبور کردند و خوشبختانه آسیبی به من نرسید. پس از دقایقی، تیراندازی قطع شد و خودروها آرام آرام از آن جا دور شدند و به راه خود ادامه دادند. نفسی راحت کشیدم. شاید آنان تصور کردند که من دیگر کشته شده ام و یا این که در اثر جراحات وارده همان جا می میرم و دیگر کاری از من ساخته نیست. از طرف دیگر شاید هم صلاح نمی دانستند به خاطر یک نفر، ستون را متوقف کنند زیرا ممکن بود بقیه نیز فرصت فرار پیدا کنند.

همین که از رفتنشان اطمینان کامل پیدا کردم، از پشت تخته سنگ برخاستم. پایم به شدت درد می کرد و از محل زخم، خون می آمد. برای جلوگیری از خونریزی پیراهنم را پاره کردم و محل زخم را محکم بستم. تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود. حال، مشکلی به مراتب بدتر از مجروحیتیم در پیش روی خود داشتم. با آن وضعیت باید از حلقه محاصره دشمن عبور کرده و خود را به محلی امن می رساندم! معلوم نبود دشمن تا کجا پیشروی کرده و در چه نقاطی مستقر شده است. هر لحظه امکان برخورد با دشمن وجود داشت و هنوز خطر از سرم رفع نشده بود.

به خدا توکل کردم و لنگ لنگان به راه افتادم و مسیری را که حدس می زدم به سمت نیروهای خودی باشد در پیش گرفتم.

در حوالی ده «ذرنی» ناگهان صدایی مرا متوجه خود کرد. کسی مرا به نام صدا زد. صدا برایم خیلی آشنا بود. تعجب کردم! اول تصور کردم که خیالاتی شده ام! اما بار دوم که صدا را شنیدم احساس کردم خداوند کمکی برایم فرستاده است. در آن شرایط هر کمکی برایم نوید زندگی دوباره بود. ایستادم، همین که صاحب صدا نزدیک شد، او را شناختم.

کسی جز سرباز سنگرم نبود، کسی که حدود دو سال در سنگرم و کنارم زندگی کرده بود. با خوشحالی گفتم: "جمال! تو اینجا چه می

کنی؟ گفت: «وقتی از خودرو پایین پریدی من هم بلافاصله پشت سر شما از آن طرف خودرو خودم را پرت کردم پایین، عراقیها که مرتب به طرف شما تیراندازی می کردند دیگر متوجه من نشدند.» بعد از این که رفتند به دنبال شما به راه افتادم تا این که خودم را به شما رساندم. گفتم: «کاری بسیار خطرناک کردی اما خوشحالم که در کنار من هستی.» به شوخی گفتم: «آخر دور از جوانمردی بود اگر شما را تنها می گذاشتم. اگر قرار است بمیرم پس چه بهتر که در کنار شما باشم.» شجاعت او را تحسین کردم. همان جا در گوشه ای نشستیم و به کمک او، زخمهایم را دوباره بستیم.

خودروهای زرهی دشمن مرتب در منطقه رفت و آمد می کردند. گویی که مغرور از پیروزیشان در صحرا می تاختند.

با این حال خودشان را نمایان نمی کردند و با وجود برتریهایی که داشتند همچنان از رویارویی مستقیم با رزمندگان خودداری می کردند. همان جا منتظر ماندیم، همین که سر و صداها خوابید، با احتیاط به راه افتادیم. با شناختی که از منطقه داشتیم سعی کردیم از مسیرهایی عبور کنیم که کمتر با نیروهای دشمن روبرو شویم.

آن شب تا سپیده صبح راه رفتیم تا این که به نزدیکی جاده کاشی پور رسیدیم! البته آن جاده در دست دشمن بود. بناچار همان جا در گوشه ای پناه گرفتیم و ماندیم تا روز تمام شود. آن روز را به هر شکل بود پشت سر گذاشتیم، بدون این که چیزی خورده باشیم با فرارسیدن تاریکی شب عرض جاده را پیمودیم و از داخل دره ها به حرکت خود ادامه دادیم، آن گاه به رودخانه ای رسیدیم که می دانستیم به طرف شهر «ایوان غرب» جریان دارد. همراه جریان آب به حرکت خود ادامه دادیم. در بین راه نفر سومی نیز به ما ملحق شد که از یکنانه های دیگر بود.

از یک سو گرسنگی و خستگی راه و از سوی دیگر درد شدید و خونریزی محل اصابت گلوله، به شدت مرا آزار می داد. گاهی از رمق می افتادم که همراهان به کمکم می آمدند. با این حال به راه خود ادامه دادم. آن شب نیز تا صبح راهپیمایی کردیم. باروشن شدن هوا در گوشه ای نشستیم و به استراحت پرداختیم. در همین موقع دو نفر از همراهانم به کنار رودخانه رفتند تا شاید بتوانند چند ماهی صید کنند ولی وقتی برگشتند تنها چند قورباغه در دستشان بود! قبل از این که چیزی بگویم خودشان گفتند: «توی رودخانه از ماهی خبری نبود، بناچار به همین قورباغه ها قناعت کردیم تا شاید کمی رفع گرسنگی بکند و این بدن بی رمق ما را به جایی امن برساند.»

با آکراه قورباغه ها را همان طور خام خوردیم! پس از رفع خستگی دوباره به راه افتادیم. اگر چه از مناطق درگیری تا حدودی دور شده بودیم؛ اما هر چند وقت یک بار صدای چرخبالهای دشمن شنیده می شد که از بالای سرمان رد می شدند. هر بار با مشاهده آنها خودمان را پنهان می کردیم، همین که رد می شدند دوباره به راه خود ادامه می دادیم. در بین راه برای رفع گرسنگی بجز همان چند قورباغه و تعدادی مار، چیزی دیگر نصیب ما نشد.

سرانجام پس از سه شبانه روز راهپیمایی، خسته و کوفته به جاده ای در نزدیکی «ایوان غرب» رسیدیم. کنار جاده کمین کرده و منتظر ماندیم. طولی نکشید که یک دستگاه تویوتا از پیچ جاده نمایان شد. همین که خودرو به ما نزدیک شد معلوم شد که یکی از برادران سپاهی است و قصد دارد به «اسلام آباد» برود. سوار خودرو شدیم و با او به طرف اسلام آباد حرکت کردیم.

همین که به حدود بیست کیلومتری شهر «اسلام آباد» رسیدیم، متوجه تابلوهایی شدیم که برای جمع آوری افراد پراکنده یکنانه، در کنار جاده نصب شده بود. در همین لحظه ناگهان چشمم به تابلویی افتاد که محل تجمع پرسنل گردانم را نشان می داد. پس از تشکر و خداحافظی از برادر سپاهی، از خودرو پیاده شدیم و به طرف محل استقرار همسنگران خود حرکت کردیم.

به محض این که پرسنل گردان چشمشان به ما افتاد، با خوشحالی هر چه تمامتر به دورمان حلقه زدند و همچون کسانی که سالها یکدیگر را ندیده باشند همدیگر را در آغوش گرفتیم. بار دیگر از این که در جمع رزمندگان اسلام بودم خدا را شکر کردم. همه تصور می کردند که من شهید شده ام و یا به اسارت دشمن درآمده ام. حضور دوباره من در میان پرسنل گردان، روحیه ای تازه به آنها بخشید.

پس از پرس و جواز وضعیت گردان، معلوم شد تنها کسانی که در خارج از حلقه محاصره دشمن مانده بودند موفق به نجات خود شدند و از سرنوشت بقیه هیچ خبری در دست نیست.

با وضعیتی که داشتیم بناچار برای معالجه به بهداری اعزام شدم. در بهداری پزشکان گفتند که جهت ادامه معالجه باید هر چه سریعتر به بیمارستان اعزام شوم اما از اعزام به بیمارستان خودداری کردم و گفتم: «در شرایط فعلی به هیچ وجه حاضر به ترک جبهه های جنگ نیستیم. هرکاری می خواهید در همین بهداری انجام دهید.»

پزشکان که احساس کردند من در تصمیم خود مصمم هستم، بناچار قبول کردند و همان جا پایم را پانسمان کردند. پس از معالجات اولیه دوباره به محل استقرار گردان بازگشتم و بلافاصله به کار سازماندهی گردان پرداختم. خوشبختانه دسته مینی کاتیوشای گردان همچنان سالم مانده بود و رزمندگان توانسته بودند هر چهار دستگاه را به عقب منتقل کنند.

آن شب همه پرسنل گردان را جمع کردم و مطالبی که به نظرم رسید برای تقویت روحیه آنان مؤثر است، گفتم. بعد هم با برگزاری مراسم دعای توسل و نوحه خوانی و سینه زنی به یاد عزیزان از دست رفته، شبی روحانی را پشت سر گذاشتیم؛ شبی که شب شکنان دلیر یا تمام وجود اشک ریختند و از خدا خواستند تا آنان را در آن شرایط سخت یاری دهد.

فردای آن روز با دریافت دستور جدید، پرسنل تحت امر را جهت اخذ تماس دوباره با دشمن، به سوی خط مقدم درگیری حرکت دادم. پرسنل گردان که روحیه ای تازه پیدا کرده بودند همگی آماده حرکت شدند.

برای بازگشت به منطقه درگیری هیچ وسیله ای نداشتیم، حتی یک خودرو هم برای ما باقی نمانده بود. در مجموع نزدیک به دویست نفر از پرسنل گردان آماده حرکت به منطقه شدند. بناچار تا گرفتن خودرو، از قرارگاه لشکر تا محل بیمارستان ۵۲۶ در جاده سومار پای پیاده پیش رفتیم... ادامه